

این و آن

مریم سادات ذکریایی تصویرگر: معین صدقی

از سر خیابان می گذرند. می بینمشان که لابه لای جماعت می دوند یا شاید هم جمعیت می دود از پی آنها. تعدادشان زیاد است و هر چه باشد، از صد فرسخی هم می شود تشخیصشان داد با آن سر و وضعشان!

آخر یکی نیست به این دختر بگوید توی این هیر و ویر چه وقت عروسی گرفتن است؟ دارند مردم را توی کوچه پس کوچه های این شهر قتل عام می کنند، آن وقت خانم برای من دستور چراغانی در و دیوار خانه را می دهد. مردم چه می گویند!

نمی گویند ما داریم خون می دهیم و این فقط به فکر زندگی خودش است! دلم نمی آید دلش را بشکنم؛ و گرنه می زدم زیر همه چیز و پایم را می کردم توی یک کفش که الا و بلا عروسی بی عروسی. یک مراسم ساده و بی سر و صدا می گرفتیم و تمام! مادر صدمبار گفت نمی خواهد الان عروسی بگیرید، من باید آرزوی داماد شدن پسرم را داشته باشم که می گویم نه! مادر خودش هم حرفی نداشت بنده خدا. اما ملیحه!

سر کوچه ما ایستاده اند. یک نفر که نمی توانم ببینمش، داد می زند: «این سربازها از پادگان فرار کردند، لباس می خوایم.»

یکی شان هولکی به آنکه داد زد، می گوید: «علامیه آقا رو که دیدم معطلش نکردم. یه ندا دادم به بچه ها، تا سرشون گرم بود از در پادگان زدیم بیرون. نمی دونم کدوم نامردی راپورت داد. تا اینجا دنبالمون اومدن.»

آن قدر شلوغ است که راه بسته شده. نمی توانم بگذرم. ایستاده ام و تماشا می کنم. در خانه همسایه ها باز می شود و یکی کفش به دست، دیگری پیراهن، یکی کلاه و شال گردن و از پنجره طبقه دوم خانه حسن آقا هم دو تا شلوار سرمه ای و مشکی باد می خورد و چند متر آن طرف تر روی سر جمعیت می افتد. آنها را دوره می کنند و وقتی کنار می روند، از لباس های نظامی و پوتین ها و سر کچلشان خبری نیست. راه باز می شود و می آیم که بروم.

مادر کلی سفارش کرد: «رفتی کت و شلوارت رو از اتوشویی بگیر، مواظب باش. بگو خوب اتو کنه.» دستم را بالا گرفته ام، سر جالباسی توی دست راستم است و کت و شلوار را مثل یک نوزاد تازه به دنیا آمده، نرم؛ توی دست چپم گذاشته ام. پاچه های شلوار از دستم آویزان است.



جماعت که پراکنده می‌شوند، صدای سوت بلند و گروپ گروپ چکمه‌های ارتشی‌ها که روی زمین می‌کوبند، از دور به گوش می‌رسد. صداها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. دل آدم هری می‌ریزد پایین. آدم دل‌شوره می‌گیرد. یکی از آنها مستأصل مانده. انگار لباسی اندازه او پیدا نشده!

سراسیمه دور و برش را نگاه می‌کند و نمی‌داند توی کدام سوراخ موش فرار کند. من هم که ریگی به کفشم نیست، دلم می‌خواهد تا در خانه بدوم و از جلوی چشم اینها فرار کنم. از بس که نامردند و دیده‌ام چطور آدم می‌کشند و مهم نیست برایشان. همین چند روز پیش از بالای پشت‌بام دیدم رگبار گلوله را توی تن آن جوان بخت برگشته خالی کردند! اگر لخت هم بشود، باز با آن سر کچلش آن‌قدر انگشت‌نما هست که یک بچه هم می‌تواند بفهمد او سرباز فراری است. هنوز دارد دور خودش می‌چرخد و نمی‌داند کجا فرار کند. صدای انفجار و تیراندازی هر لحظه نزدیک‌تر و بلندتر می‌شود. نگاهمان به هم قفل می‌شود. کت و شلوارم را برانداز می‌کنم. الان وقت استخاره نیست. اصلاً وقت هیچ چیز نیست. جلو می‌روم و روزنامه روی کت و شلوار را با عجله می‌کشم و پاره می‌کنم. فریاد می‌کشم و مردم را دور خودم جمع می‌کنم. لباس‌هایش را درمی‌آورد و همان‌طور که مشغول پوشیدن کت و شلوارم است می‌گوید خیلی مردی! نمی‌دانم توی این شلوغی کی کلاه سرش بود یا کی کلاه آورد؟ اما وقتی لابه‌لای جمعیت دور شدنش را نگاه می‌کنم، با خودم می‌گویم: «این کت و شلوار نو کجا و آن کلاه رنگ و رو رفته کجا؟»

سلانه سلانه به طرف ته کوچه می‌روم. جواب این همه آدم را که الان منتظرم هستند، چه بدهم؟! مخصوصاً ملیحه! خودش را می‌کشد. می‌رود بست می‌نشیند توی اتاق و عروسی را عزا می‌کند. داماد بدون کت و شلوار هم نوبر است ها! اصلاً می‌گویم هنوز حاضر نشده یا می‌گویم اتوشویی لباسم را گم کرده. در خانه نیمه باز است و سر و صدا بلند. در را که باز می‌کنم، همه می‌دوند به طرفم. مادر اول از همه می‌رسد و در حالی که چشم‌هایش از تعجب گرد شده، می‌گوید: «اینها چی؟»

تازه یادم می‌آید لباس‌های آن سرباز و پوتینش توی دستم مانده است.

